

<p>بسیط این برادر تو با و در بد نیک نتایج قلمت فتنه بند و قلعه کشا ترا تبریت من زبان چو سوسن تر بلک شکل گردون کشا دشمن بند</p>	<p>محیط آن برضای تو با و بیگه و گاه لطائف سخنت جانقزای حاشه گاه در بندمت تو پشت چون بنفشه و دانه بعدل حرمت ایان قزای کفران گاه</p>
<p>موافقت چو معالی ندیم شادی عز مخالفت چو معادی قرین نهاله و آه</p>	
<p>ای سدا پرده سفید و سیاه شعله صبح روزگار و درنگ از افق بر تشبیه شیر علم مین که بر کرد مرغ و ماهی را شد یکی را سبک عنان شتاب ای مرصع دوات مهر کلک ای بخار بجا رگه به بند روز عید است و تنهت شمر است بملاقات بزم صاحب عصر ناصرالدین که نوک خانه است طاهر ابن المظفر آنکه ظفر آنکه در زیرایت حدش و آنکه در جنب پایت قدرش</p>	<p>وی بلند آفتاب و والاماه در زو آتش با آسمان و دانه در جهان بر فتاده شور سیاه شعب از خوابگاه و خله نگاه و گیری را گران رکیب شاه وی پایون بساط و میون نگاه وی عسروس بیمار قلعه بجواه عید را تنهت کنند پگاه بزمین بوس صدر ثانی شاه چهره پرواز نصر دین آل چپه ریش نزار در راه طاعت که با تدار و گاه خواجه اختران بجوید جابه</p>

<p>یک دلیری کنم بشیر تا ز ذکر گناه و طاعت است در مقامات بندگی خدای سوی تدبیر تو نیست ته قضا هست ملک بخشش ملکستان</p>	<p>نکنم لاکه الا الله روز و شب افتاده در افواه هر چه جز طاعت تو باد گناه گاه تقدیر عبده بپند راه دولت و دست کام و دست کلاه</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بکنفس حاسدان پی نفست
بر نیارده حسره که واسعناه

<p>کمال گل مالک جمال حضرت شاه امیر دل صدر اجل مذهب دین نظام داد همه کارها معظم من سپهرت خورشید روزگار که هست کشاده هدایت او از میان فتنه که ز فوق قدرش گردون بماند و اندر بیاد قهر برده ز سنگ خار و سکون بیک سموم عتابش چو کاه گرد و کوه صمیم فکرش از سیر اختران منهی اگر بر جم کند سوی شور فتنه نظر و در عنایت او شور فتنه را آرام ز بهت تو سخا مستعار و ارجو و</p>	<p>ابوالحسن نصر ابن نصر دین آله که نخر بارش صدرت مغرور گاه اگر چه بود ازین پیش بی نظام تپاه ملک جنیش قدرش در اگر دش ماه نهاده چشمت او بر سر زمانه کلاه ز اوج جاش کیون نماید اندر جا باب لطف بر آرد ز شور محصر گیاه بیک سیم نوارش چو کوه گرد و کاه صفای خاطرش از راز روزگار آگاه در بخشش کند سوی شیر شکر ز آگاه کنند سیاست او شیر شکر ز آگاه ز رفعت تو فلک مستناده و آگاه</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>همیشه تا که بسیط است سخن این میدار یکی موافق را تا تو باد در بد و نیک</p>	<p>بهاره تا که محیط است سقفا این نگاه وگر مستخر امر تو باد بیکه و نگاه</p>
<p>بملاک شکل گردون کشای دشمن بند بجدل مسترایان خزای کفر و نگاه</p>	
<p>خاص سلطان علاء دین آله آسمانیت آفتابش رای آن باند است که پیشش وانکه با عشق آسمان عاجز چشمش تنه را کشاده که قهر او تهرمان شمع رسول قدش از قدر آسمان برتر باز بی پاس و چشمش آنکه از رای روشنش بگذر خشم او از فلک بر آرد گرد همین نگاه دو چشمش است ای ز همیشه برگزیده بملک شاید بار حادثت را نیست سهر رسمت بر اقوال شده مطیع تر از زمانه مطیع</p>	<p>میرا سخن صدر مجلس شاه آفتابیت آسمانش نگاه فلک رو بنده اختران بیا وانکه پارایش آفتاب سیاه ششمش سپرخ را نهاده نگاه پاس او پاسبان دین آله علمش از راز اختران آگاه شیر مینویق جانانش رو باه عکس سرتاب و شکل خرمن رو باه حکم او بر قضا به بند در راه گنبد چرخ کمترین در نگاه روی ز خورشید برگزیده بجای در ازل هیچ با باد و پگاه شکر شکرنت در افواه شد سپاه ترا ستاره سیاه</p>

آنکه از چرخ و دوشش آموخت
 زین سپس در حمایت لبت
 دست اقبال آسمان بخشید
 چرخ تا در پناه دولت تست
 جز بدرگاه عالمی تو فلک
 هست بر سفت پایه ملک
 چشم خصم تو آتش است سوز
 لطف تو دست اگر دراز کند
 بداند ز شعله آتش
 در منبر خود چنین بود که تویی
 دی بنور زنده سستی پاداش
 بند از شوق خاک در گه تو
 پذیرشش که بنده نو سوز
 پیش تخت بود چو سحر و سیاه
 گیرد از دیگر کناره چرخ
 تا کند اختلاف گردش چرخ
 و نفسهای و شمعش تنگین
 تا بخت یار و شادوی تو بشر
 حسنه بعین بر قلمی نکت

عکس مدتای شکل خرمین باه
 طاعت که با نذار و گناه
 بیز از درگاه تو یکس و درگاه
 عالمی را شد حسنه است پناه
 و شمشیر حسنه حسنه و نده
 سپهر و چهار طسبع گویان
 هر کین تو طاعت است و گناه
 دست قلم اجل شوز کوتاه
 فتح باب کت تو جهر گیاه
 بشری لا اله الا الله
 دی تو تازه رسم باد افراه
 بر سر آتش است بیکر و گناه
 او در چو سستگان او پناه
 تا کند جوان بنفشه اشپشت در راه
 حسنه با که چرخ و چرخه چرخ
 نقش سبز یک روزه گار تباہ
 هزاران حسنه چرخه و اسفاه
 حسنه با که چرخه تا که و آه
 دیده روزه گار در تو نگاه

هر که چون سپنج بنودت اهان

روزگارش میباد تیر که خواهد

امروز نیست روان چون حکم قضا
بر نشا پور مرغ و مرد و پاره

چند بخت مسایم که سونی حضرت شاد
بعده که سر عشرت پهر روز افکنده
اندر آمد ز در حجره من صبحی سینه
سال بد پانصد و سی در سه ز تاریخ عجم
چهره می راه زد دوستی الا هر فتم
چون بر انگشت مراد زت چراغ افروز
تا که من غنچه بود پشید در بستان تم
او بر خون برود بد و مفرش آورد
گفت ساکن شود شهر از تو جیل بر اند
القا تا بر وجه بود غده پیوسته
تستی و دشمن از وی که ندارد مثل
بچپان جمله را که هم سلامت پیشد
تا بجای که مراد ادبی استی کفش
اندر آن عهد که تعلیم سعید او آنجا
خون چون مگر اندر سخنم پیدا شد
نخ من کرد و مرا گفت که این سخن

مرد می کرد در همه از پس آن چندین گاه
سخن رفتن نارفتن من در خواه
روز سهنبه بیست و دوم از همین ماه
گفت بر نیز که از شهر برون شمره
چهره نقاش خیل بلخ اسیل زبانه
بی خواهی چو رفیق که بود از شبانه
تسالی که و در عجم نه بری کرد در راه
محل بست و مرا کرد و پوشای بر گاه
استخوان کوزه و بیراه بود هم آگاه
بازرگان نه باره و شهر گان کهره
استه پشیر و نقیله از شهر از راه
نه در آن طبع بلاست نه در آن طبع
تا بجایی که سعید از نرم راه خود گمان
چند که است بر زبان نه که ما از راه
که در شمره سعید بود ز انداز شبانه
توزاخته در شمره نه خوب آگاه

بابت آن تیر آن نیست که همچون صد بار
 گفتم آری چون چنین است کنون باکی نیست
 چون همچون بر سیدیم ز سر بر شرف
 باز از آن ساد و دیسای همگیان آورد
 رفت بر بست از آری چون در بست
 باز باز آمد و گفتا که بدیدی سلامت
 گشتی آورد و چشم در دهر و بهیم
 او پوشیدگی گشتی گشتی گشت
 آخر الامر چو شتی بسلامت بگشت
 عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی
 گفتم ای نخت بخت است سواد تربیه
 باش تا شهر به بینی و در دبار ملک
 مادرین بودم و گم روی زور شهر خجاست
 آفرین کردم شاه که اندر دو جهان
 آمد القسم و آورد حبیبت پیشم
 است که بدیدیم زیر مغسوق زینتی
 بوسه اومم و زانو و رکابش بهر دست
 سعادت بسراخور خود باز خرام
 این همی گفتم و او دست همی گفت کرد

حبه شپش شست بدین جوی فداه
 که ز مانع نیاید ز شما است گراه
 گفت لا حول و لا قوة الا بالله
 بکنم تا کنی مصلحت خویش تباه
 و در آن جست بیکدم بگشت او نشناخ
 در شین سیند و کن وقت گذشتن بگیا
 چون دو یار او همه یارده و کن یار خواه
 من سر زاندر زن بیرون چون بیا
 بهتم از شتی و آمد بلب کشتی گاه
 شادی افزای چو عمر و چو جوانی عم گاه
 گفت راضی مشوا ز روضه رضوان بگیا
 باش تا قلعه به بینی و در عرض سپاه
 گفتم این کسیت مرا گفت حبیبت کس شاه
 آفریننده ز هر حادثه پاداش پناه
 دیده من چو در آن شکل مشبه کرد نگاه
 رست چون تیره شی بسته بران کیشیه
 گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سپاه
 که ترا پای بلند است و مراره کوتاه
 ترک فرمان ز هر روی گناه

متنبه شدم و قصد عنائش کردم
گفت پادشاه در شاه فراموش کن
گفتم آخر نه بهانا که من آنکس باشم
که پیش فرستد و پس پا در دم در
سده در که اعلا بی خداوند جهان
شاه حیدر اول با شرم صفت احمد نام
آنکه با خنجر او هست و نما کار او
در شدم جان ز طرب قص کنان ز پی
چون از و حاجب یارم بید مسکین
حاجبش گفت معاذ الله از و باز کرد
زین قدم من چو روی ختم و ختم چو روی
هر دو دارا بسیر یافته بودند که چشم
چون از ابرام بیستم دست ملک فرست
تو بگویی تویرین طرز گیر سے کم تیر
بیک چند بخوان لائق این حال برو
چو چنان کردم و این شعر او کردم در
پای با بست نیست است مناجا از پیش

نخست استخا بنج پای من کرد نگاه
که چو با هست کنون گرد گاهت بجا
که بیاد اشق چنین سخن کنم یاد افکار
تا بیدار تبند که از سدره فقر نیست بجا
که سلاطین جهان سجده بر بندش بجا
که ز گردش سر بر است ز خورشید کلام
و آنکه در حضرت از است قدر کارا گاه
گفتی اندر سر من هوش نو آینه در راه
آه کای بسیرم آنچه گمان کردم آه
و بجهت این رشته همه ساله چنین یاد و ناه
حالها نیز بگردون است نگاه بگاه
مانند حدیث ما زانق بگفتند صلاه
گفت بفرموده ای که بفرموده ای
نه غریبی که درین منبر که گوییم
بر غلامان ملک تنگ داری ز نگاه
جان از ان رحمت فی انوار ز نور غنا
کای هستی تو بر هر چه بود است گواه

نخست بیدار ملک ما ملک تایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگرود زنگار

سپاس از تو گذر زمان دولت شاه
 چه داند آنکه تداوم که اندرین مدت
 ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران مرد
 در انتظار تو چشم عوام گشته سفید
 چه صد هزار خلاق ز بهر آید منت
 ز شوق خدمت تو بر زبان تر و دراز
 زمانه همچو توئی را بدست داد افکن
 در بهر آنکه ز تقدیر آسگت یا بند
 بزرگوار ایارسکه فدای و دیوترا
 چو کارهای خود ایم ندای سازد
 بی علم نیست که چیزین از راه تو
 با صد هزار درین و صد امتا و درین
 ز خون گشته پیاده است رود و درین
 پیشانی اش شکر ز نو به پیروز
 تو آنکه دل رفته نامر بر او درین
 چه خدمت تو که مقصد و دستمال
 بی جنب ز چشم فشار روی منما
 توئی که پیشین پیروزان و ستار
 بیایان روز بسه برده اگر تو و سپاه

بکام باز رسیدی ایجد و مسند و گاه
 چه نالهای خردین بود و حالهای تباه
 ز غیبت تو رمی بود و صد هزاران آه
 و ز افراق تو روز خواص گشته سیاه
 همه دو گوئی بر بر همه در بهر راه
 سخن همین بود که و استیاد و اشترگاه
 زهی زمانه و دین که لاله لاله
 نه هر که بی شکست و هزار ناله
 تا خرد و داد و زید و عثمان ز دریا
 ز بد هیچ جوی و ز غم و کسب خواه
 زین همه مردم چه چیز بخت و سلف
 بی اگر چه یکی را در هر روز گناه
 که در گذار بهانه را بهار نامه
 سبب که از این بود که گناه
 ز نای نزهت علی و صد هزار ناله
 مرا بگیت نشا پدید و مرغ و مرغ
 زان بعضی برضا میکند تو و ناله
 بیایان از دست یار بود و ناله ناله
 بهر ز تو که باشد بهر چه که سپاه

ایا بسته جان پیش خدمت تو که
 لجا که نه سحر رسم تست در احوال
 هو اقبوت علم تو کوه بر دار و
 نه بر ز قهر تو یک قدر از شرع رسوایی
 ریشه پیش بعید از ان تبار می
 پسر طوق مراد ترا سجد کرده این
 بعنوان رانی تو بر دار و آفتاب فلک
 کجایی است ز قدر تو انج گنبد چرخ
 بر از کسختی بودت بغایت برسیه
 اگر ز حاتم حافی مشهور زنده بود
 توانی که جان بشود از او همیشه
 نه حاتم آنکه چون تو هم پندار بنده او
 همیشه قدرت تو بر سواد و قوتی او
 ایا نماده بهترم دست طالع سعد
 ز غم بلخ تو شد پیش با مصحح تلخ
 بشود بالمش از ان هم که این آن بین
 هنوز در غار اچیت هر دو در لهما
 در مقام ششس از برای خدمت
 چو خدمت تو که مقصودم او حال

و ایا نماده فلک پیش خدمت تو کلاه
 کجا که نه شکر شکر تست در احوال
 چنانچه قوت بیجا ده بر ند آر و گاه
 نه به ز پارس تو یک پاسان بین لکه
 بجز در آتیه امثال مجرور آب شناه
 بطبع بی اجبار و بطوع بی اگر اه
 اگر بخوابد یکبار رسم سایه ز جاه
 تشنه است بخوان تو شکل خرمن ماه
 که دست از زبان نیاز شد کوتاه
 که نان چند بدادی بر سفره بیکه و گاه
 زهی چو حاتم طائی غلام تو چاه
 زنده گانت نویسد عبده و قده
 حدیث حمله شیر است و خیل روانه
 بسوی قبه اسلام و سو حضرت شاه
 زهی غریت انده نغزای شادی
 که خواجه زو پدرا شهر خیم و خگاه
 گمان بلخ کرا بود و نغم شکر گاه
 برین حدیث که گفته خدای هست گو
 مرا یکی ست نشاپور بلخ و مرد و ل

چنان گمانی بود رستن پیاده چو شاه ببازی فلکی از غرای و باد افراه	همیشه تا که باشد میسر سپ چو رخ بپیل حادثه شمات باد عمر عدوت فتاده سایه قدرت بر آسمان بطول
--------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------

مباد و خود نبود تابش مگاه آید
شب حسود ترا هیچ باد او پگاه

<p>نرو و ندیم دمطرب جنگ باغ اوه در جام ماه نومی چون آفتاب خواه تاگر در زنگه نیشانه گلاب خواه آب طرب ان کن یا قوت ناب خواه فایغ ز گردن ان گوزنان کباب خواه وقتی صلح ملک ز برای صلوات خواه گردون لطیفه گویدش از سوخت خواه گوید قضا تام شد اینک طاب خواه از لطف قهر و کیش تو اب عتاب خواه از ترکش گهر کش خود بکشما بخواه از نشیان حضرت خود بکخطاب خواه از چپ و تیغ و خویش سحر سحر خواه از خوش و رخ خویش تو آن جوی خواه روزی شکار کن تو در روزی شرب خواه</p>	<p>شما صبور فتح و غفر کن شراب خواه وز دست آنکه غیرت هست آفتاب وز حد آنکه قطره آبست برگ گل یا قوت ناب آب فسد است جام از کام شیر ملک چو کردی خون تیغ روز مصان خصم ز جیش حفا شکر شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنون هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر در وقت جزای مطیعان علیان اندم که رجم دید کنی بر سبط خاک وقتی که علم حزم کنی بر سبط خاک بیشیت عاقبت چو بخیل کند سپهر انجا که تاب حمل نداد در زمین نرم مژده که انتقام تو خود خواهد آسمان</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باد و از تمیخ خود از جهان بداد
 ای نور شام و شمس با دور کمین چاشت
 و نشان داد آیت حق بود میراد
 ایام اگر کرد خطای دران مبین
 چون خاک بی وزنگ شو هیچ بی شتاب
 دنیا خراب وین بخیل بود عدل تو
 گاهی که از جهان بشود کبر با شیب
 بی عدل مستجاب نگردد و غای شاه

طوفان باد نیمه خود گو خراب خواه
 آن یک نیز بر نهند طشت آب خواه
 از باب نیستند ندگی نام باب طوار
 خوش باش انتقام ز راه عدل خواه
 از غم حسنه هر خوشی در بگوشاب خواه
 آباد کرد هر دو رکعتون طشت آب خواه
 در عهد عدل نیست ز غایت بی خواه
 شاه و غای خویش هر مستجاب خواه

آباد و در ملک زمین خسرو ابداد
 طوفان باد ملک بود اگر شیب خواه

به خسرو ان چو توئی در زمانه نابوده
 پس از تکبر دامن بد و نیا نوده
 سخاری که بعد ساله کرده بر بوده
 بی عدل خاک جهان باد و در پیوده
 چه دیده عابستری بلال بخشوده
 طراز تو ز می و تار نصب نقر سوده
 سپاهت از گل مهر آفتاب اندوده
 پیشیرایت تو سر بر آسمان سوده
 که گوش ملک تو تکبیر هیچ نشنوده

زهی ز عدل تو خالق خدای آسوده
 جهان به تیغ در آورده جمله زیرنگین
 شیر شیه سلو قبان یک چولان
 هزار بار ز بهر طلایه حسرت
 چو بد نیستی بیوال بخشیده
 ز حفظ عدل تو عتاب در و آید
 ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت
 دو کشته خانه خورشید کی بر وز موی
 بنوز مطرب ز زمست بنزده ز نغمه

بروز بید کسی حسابان بشکرا
 در بیم تیغ تو جز بخت و شمشیر تو کسی
 اثر زد و د خلافت بر روزی نرسید
 ز خصم تو نرو و خون چو گشته گشت
 ازان زمان که ظفر پرچم شانه زده است
 قضاست امر تو گوئی که از شر اطرا
 بر سعی غنچه پیکار تست گلبن فتح
 شامل تو بعینه نتایج خرد است
 رست نصرت دین نر خدای نصرت

زما هیچ روی بختم تو پشت نمود
 دران دیار شبی تا بروز نغزود
 که تیغ عکس تو آتش نرو دران زده
 ز رنگ چگونه رود زود دیده پالوده
 ز رنگ جور کدام آینه است نرو
 نه کاسته است ملک هرگز و نه اقر
 شگفته و آنم افتاده توده بر توده
 که بگمانش کسب ز دیده از غنچه
 دراز باد سخن ز آنکه نیست بهبوده

تو میروی در زمین زمان همی گویند
 ز می ز عدل تو خالق خدای آسوده

ای بگو هر تا با دم باد شاه
 شتر میبونت حریم این دولت
 از سپاهت آسمان بدست
 تا در ک عصمت به روز چشم زود
 پیش همدت پاوشان برین
 بر امید آنکه از روی قبول
 پوشد اندر عرصه گاه به خست
 آسمان سرگشته کی مادی اگر

در پناه اعتقاد ملک شاه
 کاندرو جز کبریا را نیست شاه
 که چه در اندیشه ساز می بارگاه
 گر کند در سایه چهرت نگاه
 افتاب سایه را از مشایخ
 نیت چهر تو یا بد جسم ماه
 کسوتی چون کسوت چهرت پیام
 با ثبات دولتت کرده ی پناه

گروهی تو بنوری و حساب
 در کسی انکار این عوی کند
 قدر ملک کی شناسد چرخ دو
 منصب احمد چه داند کج خار
 بوی اخلاقت بزم اربکند
 نسبت صدق از تو دارد و بر
 گوهر فرا سیاه از جاه تو
 خاک ترکستان ز مهر خدایت
 خون کاهنا کینه و ستم بخت
 از تعجب هر زمان گوید سخا
 ای ز عدل سخن رویت تا این
 عدل تو نفس ستم چون تابرد
 تا که وارد حشر و سباز گام
 در سیاست و در سر سر بنده
 تا گریز و هشت اندر مال
 سایه سلطان که نظر از تو است

آنزیش تا ندی الا تباہ
 حق تعالی هست آگاه و گواه
 شکر شکر کی گذارد و بهره
 قیمت یوسف چه داند قعر جا
 در حجاب جاویدان ماند گناه
 صبح صادق زان همی خیزد چاه
 زاندر تقدیم آدم آب جاه
 با کز اید همی مردم گیاه
 زمین چو گویم گوشت بی دست نگاه
 اینست در یادست کان ان باد
 کبر بار روی زرو از سحر گاه
 کز جهان برخواست رسم داد
 در اقایم فلک انجم سپاه
 از شرف سیاره بادا کلاه
 ابلق آیاست اندر پا نگاه
 بر سر این مری بیگاه و گاه

بخت روز افزون خرم شب روت

جاودان دولت فرمای و خشم گاه

س چو سپهر تخت نظیری در جهان

ای همای همت سر بر سپهر افراخته

دوربین چن کرگس و خصم افکنی همچون
 طوطیان نسیم کلام بلبلان زیر خوا
 بخت بیدارت نزد سان سحر که خیرا
 تا بتیج هر دو طرادس در کین عدت
 قهر شاهین تهنات انگردل در برش
 نیکبالی آن دم داعی که اندرش
 بودن نری بر قفا خون رو ندر ووشم
 نر در سب از یکت تو و بر این ختیا
 هر یکی چه ناک ناک کایا سجوید
 چون حواسی از چشم سیر می نداند از کین

باز هنگام خبر گردن چو باز افراخته
 خیریا و محبت ناداده و بنواخته
 از بکه خیری که هست از چشم صبح آینه
 تیر بار از یر دست و تیغها را آخت
 چون در اسعای شتر مرغ از دست گین
 از تجمها بگت کرد دست حقی قاخه
 تا ختن آورده دلها را ز غم پروانه
 مانده اندر ششدر صیل نفس مایه
 سوی آب آینه مینی در اتم اندر تا خسته
 وین علامت وجه کتف که ندارد

مکرمت کین پاره اوزن فرستش کز شتر
 چون دوزخ اندازین شتر او ای کشور

ای تمام مکرمت از عدل بر یافته
 در جهانداریت گردون تن پر شتر
 بی شیب روز محشر طالیان آخرت
 از شرا عجز از تو اسباب در ساخته
 روز باعی خطه اسلام در ایام تو
 شایانهای دوخته ایمان در اعوام تو
 مدت هم نام تو از سعی کلک و تن تو

دی همای سلطنت از خر تو پریافته
 وز ملک شاهیت عالم رونق از ستافته
 در حو ارضه تو طوبی و کوش یافته
 در عرض انبیا تو آثار جوهر یافته
 چون بهار عدل تو هم زین هم نرفته
 از نای فضل تو هم برگ هم بر یافته
 در ثبات عو بتور روز محشر یافته

به تخت ترا هنگام بوسیدن خرد
 زبان آفرینش در شب اعدا شد
 و ضرب طعن در میدان زبان رخ تو
 مان با بر زمین در بخشه اندیشه وار
 ید به خاک جناب تو بر زبان تو
 پویندای من از بجز حجت سالها
 برای چشمه حیوان رحمت جان و عقل
 بسازد و تو سلطان رعیت و خفته
 طران علوی و سفلی ز بدل خود تو
 او باغ کائنات از خلق تو بسکین شود
 ای در بزم گیتی باشد از جنس نبیا

از و رای نه سپسوخ بر تر یا فیه
 از قمر رخ صبح تابیده تو در میرا
 راه یقین از پیش انقدر کسب یافته
 مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
 جلوه گاه از چهره فقنور و قیصر یافته
 چرخ را در بان تو چون حلقه در بر یافته
 و هم را در صحبت عسکرم سکندر یافته
 به از دست تو در وین کو انگر یافته
 بحر و کان را در فراق گوهر تر یافته
 خلعت تو در ازل خلق پیش بر یافته
 در دناش از دل جان جام و غریا یافته

خردی نسبت پیروزی از نام تو باو
 خردان از خاک در گاه تو افسر یافته

ای جهان عدل تو آراسته
 حلقه شیرنگ لعنت پر حجت
 شست تو نشاند از باران
 خردان نقش نگین خسته و
 گنجا خوانان بست زان شدند
 ای بقدر و رای چرخ آفتاب

باغ ملک از خجرت پیرا
 روزها رخسار شمع آراسته
 هر کجا گردن سلفانی خوراسته
 نام را جز نام تو ناخواسته
 گزنی خواهانده دادی خواسته
 باد ماه دولت تا کاسته

در بلاد ملک تو با خاک پر
راسته نماید ز خاک آراسته

میریش ز چین باغبان گرفته
سنان ترا بخت در ذلالت گرفته
بیادت خرد جام صبا گرفته
دل مهت رسم و دریا گرفته
چشم عرصه عالم آرد گرفته
چشم ملک چشمید و در آ گرفته
بر فن و هنر ملک و در آ گرفته
چو خورشید بالا و پنهان گرفته
که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
ز اقصای چین تاج لهما گرفته
در انواع تبار تنها گرفته
درم نقره طبع عفا گرفته
در آرزوی شبهای بلبل گرفته
هر صکوت و هر رعدا گرفته
که درانی علقه خود گرفته
چو سوسنی ره طور مینا گرفته
همه زهر نور شعله گرفته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته
رکاب ترا چرخ تو سن بیو
بنام هنر نام فرخنده برو
بزرگم جو و بجا و سخاوت
ز لفظ خطیبان بدحت سراسر
بیک حمله در خدمت شاه عالم
بفرم و باقبال سلطان عالم
زمان و زمین با بساط کما
که از خون سیاهی با نوت تراو
آذنی سرفرازی که هست آخر
من من خواشید روز بخت
ز امیرش عالم و اهل عالم
شب بخت من ز امد از فکر
باصنعت چرخ تو سن بیو
بهم بخت چرخ اختر سپهر
من که ز شمشیر سوی هنر شایه
ز خورشید را تو و عکس

<p>زیر بان حسیب تو و معجزانست من اندر شکایات امروز و او سیرت از خون تو و لاج و شمن در خدمت اختیار می نمایند بمن تا آنکه هست از حسن یوسف</p>	<p>سواد زمین گفت بیضا گرفته در عشوه شب ز فردا گرفته ز شکر و سیماث سیما گرفته در حضرتت جسمع غوغا گرفته جهانی حدیث ز اینجا گرفته</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بان ای خداوند محمد و مولا
که هست از تو دین قدر و الا گرفته

<p>نرمی از کلک اندر چشم دولت کجین سید مخیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت جهان هر کینیت چه ساز عنت نعمت بناسانی ننگدی سایه حشمت بران پان بزرگیات را روزی تصور کرده عقل گران وگر بگوهری سایه افتد ز باس تو وگر داند که تشرف قبول خصمت با نه آنقدری که عالم را کماں آید موجود تو در اوصاف تو عاجز گشته ام باری بیایم ز لطف آن کرده با جان من تا که در شهبان پیشرفت زیادت رقیبی وادی اکتو را اندازه تمهید عذر آن کجا باشد</p>	<p>ببونت کرده و هدتها جانداران جهان ز رای تست بینانی ز نخت تستبیا سپهر خشم و عفت نقش بند عشت و خا که نور آفتاب آنجا نگر دو جز بشود نهایت را در و سرگشته از چه پرستار نه بیند تا قیامت هیچ مستی از او جنبان ستاد سایه از بس نقش خشم تو چیدار نگر تا خوشترین را که از عالم به پندار کسی کاندز شنای تو و هر طبع مرایار کند بهستهای تشنه بارانهای آزار چو اقبال تو در عالم نیکنمید ز جبار ولیکن چون کنم تنگی همی بوم بر پندار</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در لطیف تو داعی بود اگر کس در آورد
 نزولت را به نزد من مثل انی چون آورم
 مای مسکین که جاویدان مدد باد او و نوبت
 عساکرت داری اندر جمله اودان بسند
 الا تا خاک را از گوهرش خیر و گران
 بمان چند آنکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد
 روانی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی

که خشت کبریا هرگز به چو مان نگارم
 نزول مصطفی تزویج تو ایوب القهار
 که هرگز کس بشیانی ندیدست از نیکو کار
 یکی را دی دیگر چه راستی دیگر کم آزار
 الا تا باد را از عنصرش آید سبکبار
 که تا در آن گیتی را با بجام خویش بگذری
 که چون آتش به برتر بود آن از گیتی

مخالف مضطرب از گیتی نه از طربناک
 موقوف سیرخ رواد از نعمتی نه از تنگوستاری

هی چو عقل از آلایش نقصان برسد
 سینه تست آن کرد عالی نسب کبریا
 مایه و خورشید تو اندر پیودن تمام
 تا تو باشی مشتری را صد و مندی
 تو در آن مجمع به بن منصب بیستی کرد
 باز پس ماند هر اهمیت که اصف بود
 فرزند باشد خاصه اندر جلوه انقباس
 آنست در آن ملک از چنان گوی برسد
 آن شنیدستی که روزی ملک روی عتاب
 گفت نیل و فرج چو کاک از آب بهر بشود

چون سپهرت بر جهان از بد فطرت برتر
 پایتستان آن کرد ثابت قدم شد متبر
 گز جاده خویش در عالم بساطی گستر
 گرد و ایت زرشود خورشید پیش مشتری
 ماه با یکی برون شد ز سر باختا گری
 کار روانی کی رسد هرگز نگیرد لشکری
 آخر نقشش از کفی تا نقشش آوری
 کم بجای گری سلیمان مدق و تانگی
 آنکزی تکسیر او نایه از افسر افسری
 کیست او تا پیش کلکت در ستر افتری

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت بدو
 گرفتار و دیو بندت پاس آهین بشکنند
 ای بجای در خداوندی کز آنسو جای
 بر بساط بارگاهت سجده است آفتاب
 باد را هم بساطت گوید ای بهنود رو
 در چنین حضرت که از قریب تخیر کم شود
 از قصور پایه یا از هکلیت سرایه دان
 خود تو در نقاشی بده در بارگاه آفتاب
 اگر خلاقی قشیش اندر و عجز روز در گذار
 در روزی بندگی تبتیب قشیش مکان
 عقل فتوی تمیز بدین یکجا و عازرا
 راستی به طوطیان خطه اسلیم را
 نیست مظلومش محبت آنکه در هر روز
 اندرین محبت خردمندید میکردش با
 عقل گفت ای او کردانی چه عینش این سخن
 لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
 چون بگفتی صدرو دنیا صاحب عادل عمر
 سایه او بس ترا در هر که اندر سخن او
 چاکر او باش آیا که مسلم کردوت

هر چه کلکت ز روشد بر گنبد نیلوفری
 درج و او وی کند در ستارین بسج
 میتوانی چون همی از آن فریش بگذری
 چون گفتش تو نشین با چند بر جابری
 عرش داری زیر پانا بان نقیلت است
 است و زن قافی بر به قران کج
 اگر تماشی می کند از ندمت در انوری
 هیچکس نقاش را گوید چرا می نگری
 شهر از عصیان در آنم بود ز غلظت شیری
 با از روزی پنهان از کجا
 در نه مسان نیست بود در سخن کج
 با وجودت قاشی و ن چه باشد کجا
 بی تقاضا خود خداوندان آن عمر بوری
 جای می بین صحت نیست با خود
 شاعری سوز و نصیر و سار کجا
 تا طریقی فرخی گوئی در هر روز حسرتی
 مع کلمی گفته شد و دیگر چه شی پوری
 نوزخش اختران نهاده جز یک اختر
 پس خداوندی که بر قران کنی انکار

<p>تا به دور کارگاه عالم کون فساد بسته بادا بر چهار ارکان چه شمار دوم پایه گردان مسلم دور گردون زبردست</p>	<p>چار ارکان با هم که تسلیح و گماهی و اذری دور است زانکه عالم را نوکن بگری سایه بزوان مزنی حفظ بزوان بر سر</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بهمان بر خور بدان منکر که در خور نیست
 نیست او در خور تو لکن تو او را در خور

<p>نیز به هم زده هر دم در گون زبوری کشوری و غنائی را تخم زمین هم آسمان مجلسی که دعوی فرود سس باطل کند با پلوی سفت آوردن نه بیند با فقه در خیال نقش بست بان او را نشود جنت ست آن عرصه کز بی عذای بی ساغوش پر باد زنگین چنان آید ششم آتش سیال دیدستی در آب منجم هست مصر جامع هستی از آن رخ نیا آسمان گیر هست از روی تربت گونا آفتاب ماه را پیروز شاه صاحب آفتاب در میان ای خضرتی کز سعی بنانی سحر تا به ممالی خضرتی کین آفتاب خسر آفتابی گر بخوابد بر کشاید نوزاد</p>	<p>آسمان بر عالمی بند و زمین کشوری از چنین بزعی تواند داد پر هم زبوری گرمیان هر دو بنشانند عادل و اوری باز بین سخن او قیمت نیاید عنبری گرد دور هر گرمیان سر بر آرد آوری کوش است آن باده کز مستی فراید کوش کز میان آب روشن بر فروزد ساغر گردیدستی بخواجه از ساقیا نش ساغری روزگار از عرصه ادیک عرض جوهر و ندر و هر ساکنی قائم مقام اختر شهبان عصری است و آصف گوهر خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث و بگری هر زمان از سده تو قصر سازد قادر جاودان از نمره روز اندرشی گشتی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نر کواکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر
 جرم کیوان آن معرکه دی بار یک من
 مشتتری اندر ادای خطم آن خسته
 والی عقرب ز بهر منع در حوادث
 ز هزار روزهای عیش و خلوتهای
 تیر مستوفی بیوان در چو شاگردان تو
 ای خداوندی که تا پنج صلتع بیخ زود
 آسمان قدر که صاحب افسر گردون تبار
 چون لب ساغر به بند دهرندیت صابای
 جام خنجر چون یک صاحبقران هرگز ندید
 بوستان ملک را چه از شبنون خندان
 گر شود پاس تو در ملک طبیعت محنت
 در نشاند تایی در چار سوی آسمان
 این بیارید روزی پیش دست بجنبر
 ای اگر از قحطیاب دست آبیستن شود
 سخن حاتم گوید به بد دل دست ترا
 در چنان که دوران که عری گوی شمشیر
 بالمش عالیبت سهفته شد ورنه کجا
 دختران روزگار ندانند این جادوین

هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
 یا سبانی نوشتانندی هر یکی بنظری
 متکلف نبشسته بودی رده بود بر منبه
 برورش بودی بهر دستی کشید خجری
 بسته بودی نوشتن بر اسن خنیاگری
 می پریدی کافدی یا می شکستی دختر
 شاخ هستی را ندادند او کمال بر تو
 ملک آب و خاک را همچون صاحب قلم
 چون سر خنجر گیرد بهر علامت تیغی
 بزم را سائل نوازی ز هم را کین آورد
 تا تو چشم بخت تو بیدار دار و عهبری
 آسمان انگشت همه تا اید بر منگری
 زهره هرگز در نیاید نیز فر با خاوری
 برق میخند بددی گفت اینت عاقل بهتر
 قطره باران کند از هر شیشی عوی
 هر یکی بر سخیل آن دیگر نوشتی محضی
 ز اینی زاون سترن شد چو گردون
 پهلوی در اینی هرگز نه سود بستری
 کو چو زاید دختری دخترش زاید دختر

رود همی که ز خودش گرو صیت سایه
از پس گرو سپه برق ستان آبدار
آسمان ابرین شریان کشاید نازده
هر کمان آبر بود بارنده پیکان زالدوار
چون بجنابانی عتبان بر صحر که پیکت
شکری راهنیرم و دوزخ کنی و ساعتی
آردهای مرغ تو خلقی بکدم در شد
عقل با رخ تو قوی میبید که اکنون
خبرت سایه پیغمبر است از خاصیت
پنهن اوجانه کاند خنجر تو تعبیه است
بزرگان خنجر روزی به طنازی رفت
گفت نصرت نه مرا باز و شمشیر درد
خسرو امن بنده راه مدت این بنیت ما
تمام از لجه دریای حرمان و دوت را
مستم اکنون که سر آستان سوره
لیکن از پس قصه این ناقص عیالیت بود که
روزگار این حبس با من پس در اورد قصه
هم تو نشستی گرم شاگرد ترک زمین داشتی
تا صبا از تو جهان را هر بسیار می بینم

تا سوز خوشش را یا بد نیاید رهبری
پنجان باشد که اندر پرده شب
تا بشوید روزگار از گرو همی خنجر
هر شان برقی شود هر بار گری هم
باد سخون باد جان بر خیزد از هر مگری
ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم اشک
و انجمنی قریه نگردد و انیت مجرلاوی
شاید از تعبیر شود و پیغمبر پیغمبر
زان بجز یا چو همه از هم بدرد مختری
پس هم دین خنجره ای چه خبر
کاسان حنجران سن نیار و هیچ نصرت بزرگی
خنجره ذوالفقاری را باید حیدر
گر میسر گشتی اندر وقت کشور باوری
فی مثل بر خنجره بردی کشان تا عبور
چون اگر انبای حنیف غیش کنونی بزرگی
مانده ام در شعر دریای عتبان ننگ
آنچنان بیستی ناصرانی کافر
تا نبودی چون منش باری شکایت
در کنار دایه گرو و نماند چون لبری

بید بخت باد ملک اندر کتار خسروی	تا نیاید گردش آیام در اسپد سوری
خشم چون بر کار سرگردان در ایام	استوار کارهای ملک را چون مسطری

آسمان ملک را و انغم تو با دی آفتاب
در سعوی آسمان کردت مجاور مشعری

حکم نزد ان قهقرا آن کرده بود است از سر	کز جهان بر دو معجزتم گرد و مشعری
این بالونع هنر معروف در قرز انگی	دین با جناس شمس مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع دین از آفت طعیان مصحح	رای آن در حل عقد از قبح هر قبح بر
دشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر نیگی	دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکایت این کرده در بحر شمس گوهری	هفت آن کرده بر سپهر بزرگی آن
بود در گاه حکم این جهان فرمان پند	هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتی
هر که شد در طاعت آن او هر شز نیما	هر که شد در خدمت این در او بخش یادگی
طاعت این حاجت از بهتر است من حاجت	خدمت آن لایق است از سهر جاه مبرتری
ان معجز بود از نسل بر اهلیم سنایل	دین همه هست از صلوات بر اهلیم سر
انگشش را موافق گیتی چنان شکن	وانگه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفر
در سخا از دست او بود لیسیت جزو حاجی	و در هزار رای او تو عیبت علم حیدر
زیست پنداری که هستنند بر و بر چرخ و مهر	چون بدست طبع و قدر در او در بندگی
نورای او اگر محسوس بود در جهان	زاد می پنهان تیارستی شدن هرگز پندگی
حاکم الفاظ عذاب است عقل تو فزون	ز روی حکام تو مایه است خراج پیغمبری
دقت و نیک بید گردون گردان کلک	کاکب و بیستی که تم کلکی کند هم دفتر

سمع بکشاید شرح و بسط او چه هم
 در ارادت اول و فضل گوئی آخر او
 ذره از حکم او که در گل آدم بدست
 بخشش بحیثیت و طبع لطیف افگند
 سایلانش در زمان جود او از اعتماد
 ای ز قدرت مستعار افعال مرغ در جل
 دست آتناکی رسد آنجا که پای قدرت
 تو بی نشان که ایشان در جهانی اند
 چون توئی از دور آدم باز یک تن
 در جهان آثار مردم تراوگی بپست و بس
 دست ازین پشت مجال اندیش خام ابد
 شعرین بگذارد و یک بیت ثنائی کار بند
 همچنین با بولشیدن آری همی می مرد
 چند روز آرام کن بادستان شهر خیر
 ای بزرگی که ز پی مدح و ثنائی تو همی
 شد بزرگ از جاه تو جاوس اندر روزگار
 تا ز باد و حران بر شاخ زرخسروی
 جاودان پادی چو باد و آتش چون آید

چون بان تعلق بکشاید با الفاظ و رسنه
 گرفتار بر سیر کوتی کمالش بگری
 در میان خلق ناموجود بودی داور
 شاعران عصر را در شاهراه سحر
 گنجا دارند و نام برتر از جعفر
 وی ز لطف مستفاد آثار مهر مشرق
 پای هرز دست شان برین کن فرمان
 باز تو در هر شهر گوئی جهانی دیگر
 هم قوتی بان تا نیندازی تو خود را سر
 شاید از جز خویشتن کس را ببردم نشمر
 تیر برست این مجمع بحیثیت در سه
 کان سخن چون سخن انی تو باشد مشرق
 طبع را که ز هر خند و حرص که خون بگر
 تا هم ایشان راز تو بجم تو از ایشان
 روز و شب بر من ثنا گوید روان عنف
 شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
 تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
 در بقای علیو در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و دینار و طبع درگاه

دیر ریاسته ز خاک باد آب افری

خبر داد و شش میگفتیم که ای اکوانانی
 چه گوئی در وجود آن کجاست کجاست کجاست
 کسی کاندز جهان بی هیچ تکمال از غیر
 زمان بر مثال امر و نهی او چنان از
 زمین بر مثال بار علم او چنان عاجز
 درآمدند نخستین اسن عبت فرورفته
 چنان عالی نهاد آمد ز نعمت پایه قدرت
 نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد
 ز حسن بولکیت ایش بمصر چرخ چارم
 بجدب بخت آرد در زمان را باز گردان
 گرازمشش قضاسته می کشید بی جهان
 و گریه آسمان طیش بچشمیت سایه افکنده
 حریم بر متش در امینی آن صحت دارد
 بخاک پائی او یعنی روی کردن کردن
 هو با آب میگوید که گرد مویک و شو
 بهار دولت او آن هوئی معتدل در
 بدست آرد ضمیرش را قمرش نستور روشن
 نه از موجودیت قلم را شبانزوری پدید

تخت بمیغز شایری تخت بید به مینا
 که تو با آب روی خوش خاک پای او سبک
 جان کامل آمد خود مستقلال پسند
 که ممکن نیست در جیل او کج شکیب
 که صد منزل هر میت کرد ز نسوی توانا
 خبار هستی پذیرفتن گردون مینایی
 که گردون نیست بفرین از نم گرد و خضر
 و گردن خوطه و دوستی جهان با کس
 دل خورشید با یک خانمان در دوزخیانی
 کند امروز بر عکس توالی باز فروانی
 نگروی روزگار اندر خورشید عمر فرسای
 زمان را دست بود بر زمین دریا بر جانی
 که از روی تقرب گریه خاکش رخ با سبک
 که از تنگ تصرف کردن گردون آساید
 اگر خواهی که چون آتش سوزد آسمان سبک
 که گردون خدوت را تازه کرد امام برنا
 اگر یک لحظه در خلوت سراسر افکند
 طبع اوست تا چون میکند کافی در با

ز بس که غصه طبعش تفکر میکند و ریا
 بی بندی نظیر زکریا گوید بی زبان سخن
 اگر نه فضا به طبعش همان چاشنی آرد
 چو نیسان گر کنار خی خاک پر گوهر کند شام
 زلفش در غوی خجالت روان صلح است
 قضا باوست او گوید به ساعت نمی گشتی
 ولیکن در کرم و حجب بود و درویش بخشود
 چو این اوصاف نیکو حصر کردم با تو در کفتم
 خروزان طیره شد الحق پس انا که گفت بتر
 عجب تر اینکه میدانی و میدانی که میدانم
 گویم باور نمیداری نایم چون که نمبایم
 الا تا گاه در گاهش بود کاسی در آفرینش
 ازان کاش نصیب دشمنان جان کاشش بود

شده است اندر عرقی نجه اوداده است
 اگر طبعش بیاموزد جهان را عالم آرا
 صبا در رنگ بتان کنوی نیزگی با
 چو سوسن محض از لوشی چون گل عین عنا
 ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی
 که درخششش دینی مطلقه دارم نه دنیا
 چو کان درویش شد از تو چو پاره زنجشانی
 بدین عوی که بر خیزد بد معنی چه فرمانی
 بگرمتاب پمانی بگل خورشید اندانی
 بسم هر لحظه میگوئی نشان باد پمانی
 غززالله بن طغمراتی غززالله بن طغمراتی
 ذراع روز و شب هموره در تاریخ پمانی
 وزان آفرایش او را اقامت نیست افزا

پهر کاری که روی آورد خصمش گفته نویسد
 ترا این کار بر ناید تو با این کار بر ناست

ای قبله کوسه خاکی و آبی
 ای یافته سپهر حبه درستی
 اجامه گرفتند پای قدرت
 عدلی تو ز روی خاصیت کرده

وی محرمه قهیل و آبے
 بشیرل که این یکی نمی بابی
 پوشید لباسهای سیامی
 با آتش فتنه سالها آسے

<p>خوشیدرہمی کند سطر لائے ورگاہ تو اند سال تخرابے ایں شدہ از جہاں تلائے چون باد پوقت عفوشتائے معدی شدہ تا مز و توالے انجسم چو کبوتران مغربے تعلیم تو ان ستر سن سنیے نشید ستنے بسیم اعشے این گردش زود گرد و لائے چون نخت مخالفت بچوش خوا ہم اسلامی مرا ہم اعتنائے رخ کرد جلالت تو عنائے زودا کہ عنان بجزرتائے با آنکہ تو از درای آن بانے ایام چو تیرہا کے پرتائے طینت قضیے و طبع متابے در غنہ رخس چو حیرہ آئے</p>	<p>بچسپرخ ز کعب اختیارے کردہ صفت اختران گردون دار العزبے ست گفت و کرد تو چون خاک بکاہ چشم شکبے ورگاہ تو باب اعظم عدست ز اسب تو از افلاک فروریزد از کار عدوت چون روان گرد از سیم مخالفت سنا یا بہ زودا کہ بہ یوشان فرود آو ای چشم نیاز ہا ز جو د تو تاریخ تفاقستہ اشرفیت گفتہ کہ لشکر آن پدید آیم گفتا ز گران رکابی جسم فتح البابی بکردم آخر ہم تاہست ز شصت دور در ستر خضم تو و دور چسپرخ بادا چون دانہ نار شک بد خواہت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اسباب بقات ساختہ گردون
اسباب نہ صنعتہ و اسبابی

<p>ملک تری دولت ناز سے پنہین روزگار مینا ناز سے کان نشانی چو باکرہ سازی کرده باکوس تو ہم آوازی بسر ناز یانه دریا از سے اختران بازهای پردازی بوده در موکب تو و مسازی زیران مبان زمان تازی هر دو نازان زردی مسازی شکل چو ارباب ای اهوازی سوی دشمن چو حمله آغازی کوس تو طبل حیدر راری کرد شاهین فتح پروازی حکم آئیده را بطتازی گردان کرد و قهر و تاندازی درون دیور از بگزاروی خصم را در سوال بنوازی بسیر شکر در روی اندازی فخر را در سکوت نمازی</p>	<p>ای بود تو در سر افرازی روزگاری بکل و عقد مشرد بحر سوزی چو در سخط رانی بمباهات آسمان بصدا بسرتیج ملک بتانے آسمانت شکار گاه مراد فتح را سپید محرقه رزم روزهای که مرکبان کرده تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ بخت چو چشم نگار و اندر چشم باشد از روی نسبت و صوت تیغ تو تیغ حیدر عسکر از کشار تو در هوای نیرو نوک پیکانت بر فلک دوزو مرگ در خون گشته غوطه خورد تو که از رعد کوس برق و سنا در جهان موقفی نه در صحن سخا وز تو که جهان رفته خواهد باز ملک زمین با ظفرهای گفتند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>فانغ از هر سوی همی تازی گر تو روزی بمن سپردازی چه چند و دست اینچم مجتازی تو بخت همی سرا فرازی شیرکان سستد بجزازی ترص خورشید کز و خبازی آن ظفر بشیه خسر غازی فتنه سوزی و عافیت سازمی چون سمندر همیکنند یازی باد حمله دهد سرا فرازی کبک رادوده در هنر بازی کرده با آفتاب اینازی این ز صرافی آن ز بازی</p>	<p>کاین چنین خشم در زمین تو باز رونق کار من که خواهد داد فلک آواز داد و گفت ای ملک آنکه در ز پر آتش عمر نیست آنکه بزلت سر بسته عدش و آنکه در مصر جابج ملکش سایه ایزد آفتاب ملوک شاه سنجبر که کار خنجر اوست فتح بینی که باز بانه او آنکه چون آتش سبناش را ای زمان تویی تناخ نفس ای ز خج گفت مجاهزکان تا خزان و بهار تو پیرنگرد</p>
<p>بلغ ملک ترا میاد حسرتان تا در و چون بهار گزازی</p>	
<p>یا تو همه در راه پو انجاری با هم و هم ترا از عدم آگاهی گیتی که تو پیر در ترین شای رنگ و رخ یا قوت شود کاهی</p>	<p>ای برده ز شایان سبق شای با هم فتح ترا بر عدد افرودنی و اثنی شده بر فتح نخستینت بایس تو گر اندیشه کند درگان</p>

گردون ز پنی کسب شرف کرڈ
 و نسبت شیر ظلم چینیست
 عدل تو جهان را بسکون امر
 در دور تو دست فلک چار
 در خرم ره رست روی مہری
 قادر نشود گیرہ درین مہنے
 تا خارج حقیقت نبود شخصی
 افواہ پرست از شکر شرکت
 محو است ز شہت ذرق ایمان
 ای روز بد اندیش تو آورد
 من بندہ کہ در یک نفسم داد
 این حال کہ در پنج کنون آرام
 زمین پیش اگر وہم گمان بر دی
 بر عبیرہ حجیون با آموزش
 آری ز قدر شدتہ بقدرے
 تا در کنت حفظ تو چون یونس
 تا کار کس آن نیست کہ او خواہد

پند فلک را دست مہری

در نوبتے جاہ تو خرگاہے
 شیر فلک اقتادہ پروماہے
 ز شہر تو فلک را رسم ماہے
 چون سایہ شمسیت بکوتاہے
 در علم چپ در است و وہی ناہے
 در ہر چہ کنی خالی ازا کرانہے
 وارندہ بد خواہ نکو خواہے
 از شکر ولی نعمت افواہے
 یارب چہ منزہ کہ ز اشباہے
 گردون شب و شب ز بیگاہے
 صد مرتبہ ہم مانی و ہم جاہے
 از خوف پریشانی و مگر اہے
 آن منجلی کوتہ نظر شاہے
 چون لبط طبیعت شدی دہا
 یوسف ز میان و گران جاہے
 بنگہ شتہ اندر شکم ماہے
 کارت ہمہ آن باد کہ تو خواہی

عمر تو د فلک تو در افزایش
 تا عدل فزانی دستم کاہے

ای ناقله پسرخ بنا بر تو مباحه
 ای چیره ملک از قلم گاه ربانیت
 تا جاده عرض تو بود عارض این ملک
 مسعود و در دادن اقطاع سعادت
 گر عمنه شطرنج بعرض تو در آید
 در نام چینی بمثل درت سلم آرس
 در عرض جهان دور نباشد که ز مادر
 رای تو که از ملک شب فتنه بر روی
 جاده تو که در دایره کون نگنجد
 با ملک تو عشق فلک را سخن گفت
 آن گاه ربانیت که خاصیت خدایت
 قدر تو با اندازه بنیانی من نیست
 یک عزم تو از عمده تا بند برین نیست
 این دانه اگر صوت همیشه میندی
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاست
 هر یک تنها که روان شد ز در آرز
 من بنده درین خدمت میمون که بعوش
 دارم همه انواع بزرگی در فراغت
 آن نیست ترا تمام که در حق نیست

نام تو بین صفت سپید و سیاهی
 نعلی که چو با قوت نترسد ز تباری
 گردون بودش عرصه سیاره و سای
 چون طالع مسعود تویی آمر و تباری
 دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
 ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباحی
 با خود خردس آید و با جوشن مباحی
 با صبح قدر خواسته از روی نگاری
 امین شده از طعنه آسیب تباری
 کلک تو مصیب آمده و محظی شاهی
 بر پسرخ و پسر بنبله را صورت گاری
 خود و دیدن اشیا که تو هست کماهی
 تا تید کند آنچه کند فضل الهی
 گردوش قیانی کند و مهر کلاهی
 یارب که جهان را چه قوی شیت و پنا
 ره سو تو دار و چه کند مقصد در آ
 خضرانی من کسب کند مهر و گیاهی
 خود میانه در این شعر بدین شاکی گواهی
 رسالت بر خنده چه مالی و چو پناهی

<p>با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش در تربیت مایح و در مائش دشمن تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهد در تربیت و خاصیت آن باد مائش</p>	<p>باشم پدر سپهرین تو سلف عیاست گوئی اثر طاعت و پا و اش گناه کارت بجهان در همه آن باد که خواهد کز سحر بفرزانی و در نفس بگاسی</p>
<p>در خدمت تو تیر ز یو آب ملازم در مجلس تو زهره ز اسباب ملا</p>	
<p>ای بر سر کتاب تر منصب شاهای جاه تو و اقطار فلک یوسف زندان تا خورده میسر قلمت و هین تو قف نفس تو ز نفس است در از تبه گو هست زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد با جبهه نوک مسلم کاه ز بایت چون زایت سلطان منمیر تو بجنبه معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست خوش باش که سیاره بر اجوار نند بند گفتی که مرا پرس که در جنبش تکبر بودند بر من همه اصحاب مناسب از آن تو و دانی که زمانیت نبود می بالند که بجان خدمت می چون تو خود هم</p>	<p>نشی فلک داده برین گل گوای ذات تو و تجویب فلک یونیس ماهی نا دیده نظام سخت تنگ بتاهی بل نسخه ماهیت اشیا است کما هی بی رانجه خاصه ز اسرار آسمی پذیرفت هیولای سخن عبیرت کما هی تقدیر و دیر اثرش ما سحر سیاهی بر سپنج سراسیمه مگر مخطی و سنای یا د آرز سیاره و اند یوسف چاهی کم کرد سر رشته صحبت ز تنای وز جنبش شمانا که ز اسباب ملاهی از پر کشش من دست نه مالی نه جانی وز لطف تو و انحر که مرا نیز تو خواهی</p>

لیکن چون بود و عدم من چه کشاید
ای رای تو اندونز که از غیرت او صبح
من چون هم اندر شب حرمان تو آخر
تا از ستم انصاف پناهت چنان با

گر باشم و گرنه بقرائی و نه کاری
هر روز ز تو جامه بدر نه بگاسی
تا خنده سپیدی بود ای خواججه سیاهی
حال تو که در عمر بقیری نه پاسی

لا اقل بجمال تو میباید که تا شمر
کی بر سر کتاب ترا منصف شای

آفرای قوم نه از میر من از بهر خدا
حال من بنده بودی که توان کشف کینه
عالم مجد که بر بار خدا بان ملکست
میگویی طالب بن نعمه که بی نعمت او
آنکه باش و چو دش و درق فتنه نشست
آنکه پیش گرد روی باشش مثل
بسیار بگویند که ایت در ترا
مانده از سیله جایت چسبند اندیش
خشک سال گرم از ابر گفت یاخته نم
ساعتی چو تو دارد گیت دریا و سخت
آنکه که از ابر کفش آب خورد گشت امید
چیت ملک تو کی کاتبی از نگار
تو که در ناصیه روز به سینه نقد بر

دست گیرید مرا زین فلک بسیرت
بر خداوند من انصورت آید خدای
مجد وین ای بسند بر ملک ان بار خدا
آسمان نشات زمین بقلس و خورشید گدای
عالم نامیشین فلک حادثه زای
نام که ز چهره ندارد که برو گاه ربای
آسمان زای شش چهره زمین دست گدای
گشت از طغنه نیت دل خاک اندر دای
وای اگر بگفت تا اثره کشا و نئی در آ
پنجم قدم تو دارد گل خورشید خدای
در نگار بر خاک پیشش شینک نترسای
کیست عشق تو کی طوطی الهام مستر
در کجا ز آینه ز نسے حالک آرای

آنکه او در بنده دل هست تو دار و چه و
احتقادی که فلان بخداوندی نیست
مندی شده که درین شهر مقیمت منبوت
خدمت حضرت تا تو یکد و سه بار شن یا
بن ازان کمترک آمده ز تفسیر از آنک
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
طبع را گفته بود خون بخور و لب بکشای
بندش از بند قضاگر بکشاید سختتر
لیکن آنجا که ملائک زردای بندت
چو کند گر بنود مجلس دیوان ترا
انوری لاف قرن قاعد بسیار من
بازمانه نکشد بار خدای که سپهر
واع داری بسرین بر متوانی شد خ
خوشتر داری تو غایت بخویشتن
سهم گر ماینداری برنج باو سج
خیز و نزدیک خداوند شو این شعر بر
چندی برگ و نوا صیر کنی شرح بند
دل پوتار از عطش چهره چو آبی ز غبار
گوز خامست و در از خاص بیوه گونی

آنکه او با هم پس شکر تو دار و چه جا
و بی پاشی همه حال در آینه رازی
سج و با نس نداند بهر هیچ سلی
اندزان مو سحر غم پرور شادتی فرسا
مانیاید که کسی گوید کشتن و بخوابیم کی
باو در صفت نکند همچو خسان ناپروا
نفس را گفته بود جان مکن رخ منان
این بود بسکه دلار از عواذت کشتا
همه در آرزوی عشق کلاهند و قضا
شاعر و راوی خنیاگر و فصل و گدای
بانی طفل نه جای بین راز خانی
هست از پای رکاب پیش گشته و تو
بست داری بدان بر متوانی زونا
خوشتر با چو تو دانی که نه پس مستا
نان کیما به نهاری بگذاب میسا
عاطلان عامل اندیشه تابشند برای
کو خداوند مرا برگ و نوانی فرمای
برگرد از لب سحر این نشان آن در
درز تو زرع ز تو زرع تو یا و در عا

چون بفرمود بر و راه تنعم بر گیر
 چسبند داری در طبع و در خوش میگرد
 کشت بیفتاده کم زن که در باد می دغا
 شعرا گوئی بس بار خدایت مدوح
 تا که آفاق جهان گذران بنا به
 ای سخن نسید و صد بر همه آفاق مباد
 تا که خوابشید بتابد تو چو خورشید بتا
 تا نیا شود شب و روز جهان از حرکت

بنشین بارغ دوم در کش و نعت مفر
 کس معنی می چنین سخن می پیری
 بانگ بیفتاده کم زن که در نالی غده
 و اسن این سخن پاک به کس آید
 آفتاب فلک دانه در دوران
 که گذرت برساند فلک خیره گرا
 تا که ایام بیاید تو چو ایام می
 در روز شب در طرب و کام و هوای

فلک از مجلس اس تو پراز آیا هو
 عالم از گریه خصم تو پراز آیا می

و یک اوست منصوره باغی نه ستری
 بحقیقت به بهشتی نه جهانی که جهان
 نیلگون بر که عنبر گل و لبند عرب
 چو تیار تو اگر سنگ شده دریا وار
 شده نقاش قضا در شجرت ستواری
 برده رضوان بهشت از پی پیونگری
 لب گل گشته ز شادی صالت خندان
 شکر آب شمرهای تر از قص هو
 دست فر شود خندان ما شده طوبی کرد

یا بهشتی که بد نیات فرستاده
 عمر کا هست تو بر عکس جهان عمر فرا
 آسمانیت که در چون زمین در دعا
 شاخسار تو صدق وار شده گوهر
 شسته فراش صبا در چنبت تا پرو
 ز تو هر فضله که انداخته بستان
 دل لیل شده از بیم فراق تو
 سایه برگ در قمان ترا فرمای
 نو بهار تو درین گنبد گیتی فرمای

سایه قصر رفیع تو نه پیوده تمام
گفتم با حجاب زوار حدیث در تو
هین که آمد بدرت موکب میمون نیر
بلب غنچه گل دست بنایوش هوس
بهر غنچه پراز جور قمار است بسوز
اصحت ملک سیاهان در دم خمیر نیر
تا چو گل در افتد جوام بستنی ز کفت
قرنار از پی بلبل خوش نفس نیر
ارخوان پیش پیکارک نه اگر بلبل
مجلس خواجه و نیاست توقف بسوز
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو
خواجه گل جهان آنکه خدایش کرده است
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوش کنه
آنکه در تاصیبه روز به بیند تقدیر
ای زمان بید و مدت دور تو قصر
برم بخشی نبود چون کست عذر پذیر
آفتابی اگر او چون تو بود زاید تو
رحم خورشید شود خضم تو گوشه شو
هر بر آرد مثل بار با فسون ز زمین

بدر شب و روز انجم گیتی پیمان
مر سبایر بگذر خوابه فردای دور
هر چه دانی و توانی ز تکلیف بنامی
بسنفت صبا گرد کاشش زردای
با دل لاله پراز عنبر مسار است سیاه
هین چو بد چو گلش بر لبه ویر بند قیامی
بچوونی باشش کمر بسته و چون شریک
مانانید و بسازند هم بر بطونای
ما حضر فاخته را گو که نشیدی بیای
خیر تقصیر ممکن عذر بند پیش میای
ملکش پای سپر شد ملکش دست گوی
جاودان بر همه احرار جهان بار خدا
سخن گاه نگوید ابد گاه ریای
از کجا راسته رای مالک آرای
و جهان بید و عدت دست تو گرای
فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه کشائی
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
دست قدرت بگل حادثه خورشیداندا
از دهبانی فلکی را چه غم از بار انسانی

در این قصیده از کلامی است که در کتاب...

<p>در جهان ساکن از اندوه جان رسا خانه خشم تو پر دلم از پایاست</p>	<p>تا جهان را نبود از حرکت آسایش مجلس لبو تو از مشعل پریو یا هوی</p>
<p>هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان در جهان هر چه مراد تو بود می فرماید</p>	
<p>ره نشین سیر کوی گریست حاتم طی یا ز اگر او کند این لطف چه جوی حقل دانند که بجان زنده بود تا کتب که بد سیر بر و ان بر و خرابی از ست سیکس تیره خورشید نه پیشه بجوی تقصیر میون ترا ناقص ازان گردونی سوی ایوان تو آورده عطشین بی روی در را تو آورده که می شاید قطب تدبیر ترا عروقه تقدیر جوی و هم را پر بر و جرات و فکر را بی عالم کافیت از دست خوابش شده هست دست تدبیر بر زود گفتا که علی آسمان گفت که خود را چکنی رسواهی در از این نظرش نیست نقدش لاشی بوزارت که کند رای ترا قانع کی</p>	<p>ای بدرگاه تو بر قدمه رسان صاحب چو تنی چون تو کنی باد پییر چه اسپه صاحب سر جهانی جهان زنده بست ملک رازای تو مشورتستان میداد صبح رازای تو گر پرده کتمان بدرد نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زود اختران در هوس پایه اعلای سپهر و اسمان در طلب واسطه عقد نجوم فلک جاه ترا خارج عالم دانش جاوست آن جهان پیش جهانی که در اندران معرکه که حله شبگیر قضا چرخ می گفت که بر کیت تلافی وجود نیشتن به نظرش جلوه می کرد جهان اتفاق تو عنان چیست ازان گویم بخلاف بدت سر چو نیاد در فرود</p>

و حدیث نوح تو بر شخص تو مقصود آمد
 بر جوشی کمالات تو آید پیدا
 بر نگه نوازه تو شکل نشود و حتی از خواب
 قطره در چشم حسودت بشکفت از غضب
 ز شمت کرک پیله است که بر خود پند
 نازبان ز شرم بود چون بگردیش آید عود
 سر دوش در چین باغ سالی میالی

عقل خسته نمی که نظیرت ندید طلب
 گرچه در آمل کشیدند طرازی بید سے
 بر بادش تو ظاهر نشود در شد از تنی
 زانکه غم در نفسش تعبیه دارد می
 سخن خجسته تکی این از بدیان ان از تنی
 نادبان نغمه بود چون بخروش آیدنی
 تا بهای کمر او تو بتد ند چو سنی

در بیان آن که از اقبال که در دو حساست
 داروی باز پسین بعد بر دینے کے

ای ترا گشته بسفر چشم و دیو و پری
 زانکه در نسبت ملک تو که باقی باور
 تویی آن سانی بزوان که شب خیز تو
 نامه فتح و سیاره بافاق سپهر
 شتر قاعده ملکه چنان پیشگام
 که برین سده ناموس و فخر و تکی
 تو که جسد سگانه کنی از گرد سیاه
 ای ارازی نظر را می ترا نشین قدر
 رای اعلیٰ ترا کشف شود حالت بیخ
 تو سلیمانی و این ها که موران ^{صفت}

گوش تا آب سلیمان پیر بر سر
 دست امروز همان توبت عدلی عری
 اینک در سائده او روز تم شد سپری
 که بشارت گریخ تو نشاید بشری
 ملکا باویہ عدل چنان می سپهر
 که جان پرده آوازه کسری بدری
 خوشین را سزوار صد چو سکند شمری
 چه عجیب تا قده اسرار قضا و قدر سے
 که برکت سوی آباد و خرابش مگری
 ہما از نمانہ بیرون ہمہ از دانہ بری

کاه پرو پا من ایشان همه پانچ ملکت چشود که سرو پای منی در گذری

دلزد ایان همه مخالف متکلمند

بوده خوابان تو عمری بدعای سحری

ای ملک تر اعرصه عالم سیر کوئی
 میگوید چاه تو ملک بینه تازی
 تو سایه نیر دانی و حکیم تو کس را
 حدی جوانی تو که در جان حوادث
 جز رحمت انصاف تو هم خانه تباشند
 جز در جبهت باره عدل تو نیستند
 خادانت نخواهم که سر و ار خطایت
 جستن ز کان تو بر آید گهر ملک
 بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند
 و نسبت فرمان تو هستند عناصر
 پیرانی تو خورشید تیا غنیم او خور
 بایست تو گریز بنبار و کم آد گهر
 گفته که جهان جمله چو گو هست بقوت
 الهی القدر که سر همه بنیشش امروز
 نصرت بس مشهور شمشیر تو باد
 تقای سیری آمل منقسم ترا دید

وز ملک تو تا ملک سلیمان سر کوئی
 با محبت عدل توستم بیدار گوستی
 از سایه خورشید ز رنگی و نر پونی
 از حال بجای شد و ز خوی بخونی
 هر صادر و وارو که در آینه بکونی
 هر کس که اشارت کند امروز بسوی
 سحر سحر هیچ نیانی ز گلوئی
 آری ز سد ملک بیدار بیدار بونی
 لیکن شکست آنکه چناری و کمونی
 چون چار عالی آمده در طاعت شو
 گویند درین کو کبه دار و تکت پونی
 جای که تو باشی که کند با و چو اولی
 گفته حدی است محال از مردونی
 اندر نسیم چو کان مراد تو چو گوئی
 زن کرده خون عالی هر معر که چو
 فریاد بر آرد و که سنگ و سبونی

<p>ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم حال بر بدخواه تو مانند پیازیست ماهست فلک باعث نرمی و دورتی</p>	<p>آن رنگ نیاید به از آن هیچ ز کوفی بوقی نبرد در غره تو نیش به نوسنی ماهست شب آلبتن ز شتی و نکوفی</p>
<p>در ملک تو اوراد ز بانها همه زین با گای ملک ترا عرصه عالم سر کوفی</p>	
<p>اختیار سکندر ثمانی مجددین خواجه جهان که ز نو کار دولت چنان بسا که هست بخی بدعت چنان بکنند که دیو آنکه از رای کرد خورشید می آنکه فیض ترحم عايش تو بهاری نظام عالم را کشت راز بقای دشمن را آنکه زندان پاس او وارد رحم آذ کرده روی باطل حق مانه لبس روزگار خواری دید نمکند آسمان بدشوار می نامهای نفاق و حلش را آفتش شعلت جز حادثه خوار</p>	<p>زیده خاندان عمر است اگرش خواجه جهان خوانی جز که در زلفت شب پریشانی کلی می کند نه شیطان و آنکه از قدر کرد کیوانی بر جهان جنتی ستیزدانی دست او ابرهای نیسانی تعمیر او ترا مسای طوفانی چون حوادث هزار زندانی سوی پوشیدگی و عریانی فخته در عهده جهان تاملی آنکه عشقش کند باسانی حکم تقدیر کرده عنوانی خاصه در کارهای دیوانی</p>

در چنان گفت عجب مدار که چو
 بخت مست طامع قهرش
 بد سگالش ز حرص مرگ برد
 مرگ جانش ہی بجو خسرد
 ای جهان از عمارت تو چنانکه
 عدل تو را ہی مسلمانان
 بارگاہ تو کرده فردوسی
 تو دوران منصبی که گر خواهی
 تو دوران پایتہ کہ گر بمیشل
 نامی را بجای ہر کوکب
 چون بختی بگوشتہ مسند
 منسی لاسم ز قربت شاہ
 گر چہ ارکان ملک باقتہ اند
 این نہ آنست با تو گویم چست
 ای چہل سال یک زمان کردہ
 دانکہ من بندہ تو آتم کہ کتم
 بتکے چند چست در ہر یک
 از تو زیاد شاہ و از تیر
 گفت تشریف بادشہ انگ

از عصائی رسد بہ تعبائی
 عسیر از وردی پیشانی
 چون طغیے ز حرص صحت
 از چہ از غایت گوان جانے
 جہد را یاد نیت ویرانے
 پاس تو حامی مسلمانے
 پرودہ وار تو کردہ رضوانی
 روز بگذشتہ باز گردانی
 کار بروفق کبریا راستے
 پسہری بری و نیشانی
 مسند ملکا بجنباے
 و اتم اللہ ہر فرق احسانی
 چہ تشریف با سے سلطانے
 آہ من و کسوت نیماے
 مصطفیٰ معجز تو حسابانے
 اندرین عقد گو ہر کاسے
 بکتہ شاعرانہ پیمانے
 عقد در ہم کشیدہ پیشانی
 تو بوسفش رسی و بتوانی

<p>از سیر ایللی و تا و استے کان اوب نیست تا عهدانی خاطر عم و رضیق حسیب لانی بچنین صد لطیفه آرزو آنی از دو این جان که بر تو افتشا همه گوهر و لیک روحانی جان نشانی بود ثنا خوانی روی نریخ اعلی بارز استے کز اهل داد و نعت لبستانی</p>	<p>هان و بان تا ترا حمادی و ک در نیفتد حدیث مقصفت و زند این همگی ی کا نیمی سخن تہات وی ز لطف خدا گان خدا وی درین تہیت بجای تشار بند ہاتھ جان پشاری و دوست او چو از جان ترا شنا گوید تا کہ در من مرید و ور بود دور عمر تو با و چند ان باد</p>
<p>بلکہ از بے ناستے چو اہد کہ گنجند و دو چند استے</p>	
<p>جان بیری نیند اگر تو جانی چو حدیث است بجان آرزو آن بدہ تا مگر این لبستانی گوئی آن نیست بدین آسانی کہ گرم جان بیری ہم جانی گاہم از طیرہ گرس میرانی گرمی در خشم جنبا نے ای بیری نیکو سے آرزو استے</p>	<p>و طم اید دست تو دار و تو دانی بدلی صحبت تو نیست گران گوئمت بوسہ مرا گوئی جان گوئیم این نیست بدین دشواری نہ گرم بوسہ وہی جان منی گاہم از عشوہ خری میخوانی گرمی در پای تو تنگم چو شو با خاک یار مشو در بزم من</p>

تا چو از حد بیری فاش کلم
 تا ترا از سر من باز کند
 آنکه از رای کند خورشیدی
 آنکه لطفش مدد آبادی
 و آنکه در حبس سیاست دارد
 بنده لغت او هر آینه
 ابرهای کرمش آنداری
 علوت مجلس او فردوسی
 نیکی منع بود در باش
 ای نهرهای تو افریدونی
 تویی آنکس که اگر قصد کنی
 تویی آنکس که اگر منع کنی
 نه ذاسیب قضا کوس خری
 بسرکوتی کجاست زسد
 اول فکرته و آخر عمل
 هر کجا نام وقار تو برند
 در شکار زپے سائل تازی
 آفتابی که رسد منفعت
 پای از جود تو وارونه زایر

قصه در روز بیدر مانے
 مجیدین بر الحسن عمرانی
 و آنکه از قدر کند کیوانی
 و آنکه غنمش سبب دیرانی
 فتنه و جور و ستم زندانی
 بسته طاعت او هر جانی
 موجبات سخایش طوفانی
 سیرت حاجت او رضوانی
 کز پنے رسم کند در بانی
 وی اثرهای تو نوشردانی
 بادرا از حرکت بنشانی
 خاک بر تارک چرخ افشانی
 نه اشکال فلک درمانی
 پای اندیشیه ز سرگردانی
 آنی از هر چه تو آنگفت آنی
 کوه بر خاک نهد پیشانی
 در نماز آبت احسان خوانی
 بجز آبے و آب بادانی
 نامے و معدلی و حیوانی
 ای موی

منی از کلب تو وارد نه عقل
 انتقامت نه و پاورش چرا
 که نه آزرده یک مکروهی
 بیش از دور تکبیر و جلال
 بر تراز نه منکک در غمت
 دامن امن تو وارد پنجان
 کرم و طبع تو وارد و پیدا
 خرم سنگین تو دولت رهاست
 عرض پاک تو جهان مالش
 ای نمودار حیات باقی
 بنده روزی دو گرا ز خدایت
 بروای تقاضا حرت
 حکما بود که مانع بودند
 گر بین غدرند اری معذرت
 تا که نقاشش فلک بکار و
 همه عمر از اثره در فلک

قوتِ ناطقته انسانی
 همه کس داند و تو هم دانی
 که نه آلوده یک احسان
 گرچه در دایره دور است
 گرچه در حد چهار ارکان
 صد هزاران صفت شیطانی
 صد هزاران ملک روحانی
 باره محکم جسمانی
 غم بزم تو قضا می تانی
 روز بازار جهان فانی
 مانده محروم ز بیامانی
 کان زرقه است ز بفرانی
 بیشتر طلعه و زوانی
 دگر سی دارم و آن کم دانی
 روز روشن چو شب ظلمانی
 با چون روز شب نورانی

گدازت عمر تو چون مدت دور
 سکران از حد و نفسانی

که بمانست در جهان خدا

جشن شب اندرین همایون

بر خداوند این همایون باد
 چرخ خورشید را بقدر و پیرا
 سخن گاه طبع گاه ربای
 سایه بر کار خویش فرمای
 خرم اورا از مانه دست گرا
 پیش کمالش دل زمین و آ
 تلمش فتنه بند و قلم کشای
 آفتاب سپهر زده ناسک
 پشه اتقام پیل و رباک
 وقت این لاف نیست هرگز
 روز این عرض نیست ترا از قاف
 کلاب او نا طبقیت وحی سر
 زی بر این ای عصر بار خدای
 گل قره آفتاب اندای
 هر زمانه به گنج دیگر پاسی
 وای اگر جو تو نبود می و آ
 عدل تو صفت است فتنه زوا
 ایمنی را درین سخن سر
 اگر جوانی زمانه را که بسا

فرخ و خرم و همایون باد
 عید وین بو الحسن که طیره کند
 آنکه با عدل او تمیگو یه
 و آنکه با فتنه او نمیفکند
 قند اورا سپهر پای سپهر
 پیش جایش سرفراک پیش
 کرمش جرم بخش و قدر پذیر
 در هوای اصابت رایش
 در زمین سیاست گینش
 رعد با بر گفته پیش کفشش
 موج با بحر گفته پیش ویش
 تو زمین و خامه نیست عیب نگار
 ای بر اطراف هر فرمان گاه
 روز عزم تو آسمان قدرت
 با کفایت حرص را فرو فرسته
 به عالم خیال جو تو اند
 باین تو آتش است حاو و سوز
 شکر خرد که در سحر است
 نیز عیدش روز و شب بنود

دی بر حجت شود بفرود امانه
 عشیت نیست ز آنکه همیشه
 گر خدایت نیامدی در خوب
 ای صمیم دولت بحسبان بگو
 نعت آلوده پیش نیست جهان
 آنکه پا نود بر سر کونست
 دست فرسود جو تو شده گر
 ای اثر بای تو شنا گستر
 گر سودت شایست ما هرگز نیست
 چون بود دولت تو در افروز
 آب چاه تو برشته است از سر
 در چاه در عشرت شست لیسیم
 پدید زلی بود در آنکه نه
 ایوان نیز در سماع و سرود
 پدران را ندیده زنده آخر
 در سپی کاروان جاها شما
 این یکی که تغییر کرد و نفس
 همیشه اکنون که در پرتو ایشان
 بشب روزشان سپار گشت

گر اشارت کنی که باز پیش آ
 از نظیر تو چرخ نادره در آ
 کس ندید است در جهان همتا
 وی سرور و رت و ذیل ستا
 دامن همت بدو بالاس
 امتحانش کن فرود بالای
 تر و خشک جهان جان فرس
 وی هنر بای تو جهان آرا
 از دها از جواب بار افسا
 چه تریان از حسود کار افزا
 خشم را گو که باد بی بجای
 در چه در اطلال چند گدای
 همدین استماند با نرسی جای
 پیمان نیز در کفاده تنهای
 این گداز اوگان یا فرود
 در غم نان و جامه ناپروسی
 وان دگر که ریل بانگ درا
 آسمان شد سما و مه شد آس
 زمین نکو تر دو پوئین پرا

کان یکی شمر زده است خیره شکر
 زمین پس بر سپهر گردش
 نماز گردش فلک نیاساید
 مجلس عشرتت بهایا بوی
 طبل بدخواه تو بر زنگیم

وان در گرزده است خیره گری
 بعد ازین بازماند پهلوسای
 در نسیم جهان همی آسای
 گریه و شجنت بهایا پای
 در طاعت ندیم نامه چو پای

بست فرمانت بر زمانه روانان

هر چه را بست بود همینه ناسا

ای سلطان فغان از دور پیش خیری
 کار آب نافع اندر مشربیه است
 آسمان در کشتی عمرم کند دائم و کار
 گر بخندم وان بهر عمرت گوید زنده
 بر سر من منفردی کردی بگه دان
 روزگار اگر ز عنقای نیاموزی شب
 به بنوشی از جهان دانی که چون آید مرا
 از ستهای فلک چند آنکه خواهی بیخ
 گوینا تا آسمان را رسم دوران آمده است
 گر بگردانند به پهلوهفت کشور مر ترا
 بعد ما گذر کند کوب جادش چند سا
 خیره خیرم کرد صاحب نمت اندر بیخ

در لقا قیرو قصد ماه و کبیر می شتری
 شغل فلک ساکن اندر سکنه من هم می
 گاه و شادی باد با وقت آمده لنگری
 در بگریم کان بهر روز است گوید خونگرمی
 بگذرد طلیسایم نیز دور معجزی
 چون غن تا چند سالی ماده و سبازی
 همچنان که یار کین کردن امید کبیری
 و شکر زیرا که با من هم بدین گنبد می
 داده اندی فتنه را قطع بلارا محوری
 یکدم از محبت مگوید که ز کد این کشور می
 بخش شوم من خیری کرد است زش خیر می
 تا همگی ویندگان فر نعت آمد انوری

بقیة الاسلام را چون مسلمان گفت
 آسمان را مفضل بودی پنج کردی و انگشتر
 افتخار خاندان مصطفی و پنج و من
 آن نظام دولت و این نظام عدل و
 آنکه تا بنیای مادر ز او اگر حاضر شود
 در پناه سیده جا در رحمت پرورش
 هم نبوت در نسب هم پادشاهی حسب
 مستدقضا نقضه شرف عرب است
 آنکه پیش ملک و طبعش آن دو سحر آنکه عدل
 آب آتش را اگر در مجلس حاضر شود
 گوید الدین اگر نه ای که کتوت برود
 در زمان او بهتر شکفت اگر قیمت گر
 نواجه نیت صفتی الدین عمر در حد شرح
 مفتی مشرق ایام مغرب آن که زرش
 حکم دین سعادت از فتوای این فرست
 ذوالفقار نطق تابع الدین شریعت تا
 ز احتساب تقوی او دان که ننگام
 از خشم هر روز قالی مشتری گیر جبا
 بیلستان زمین کرد و جلد مجلسهای

عاشق شد با شدار گوید چه و خیر
 آنکه داند کرد معذور جهان را نادری
 گروه احم در خدش حساسی و هم بودی
 در اول انحصان کند با و صباری
 در بین عالم آرایش به بند متهری
 بر عقاب آسمان فرمان زد یکبارگی
 که سلیمان تا در آنکشتت کند از گنبری
 آنکه هست از مستدش عباسان برتر
 صد چو من هستند چون ساله پیش سامی
 از میان هر دو پرواز و شکویش و اور
 مطلقا هر چه آن آن حمید از صفتها
 گوهر است آری هنر او بادشاه گوهر
 آنکه نبود دیور او رسا به او قادی
 عرش بید منبرش کوشش کردی منبر
 دیده تو پر کن چون کاکب او از اغوا
 آن که حتی توانان با او انصار میدری
 آفتاب اندر حجاب مده شد از بیادری
 کیست آنکه نیست نال مشتری از شوی
 صبح را چون گل طبیعت گشتن پیرین

توی کردند و اگر در یافتند حضرتش
 من نمیدانم که این صفت سخن را نامیست
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریف است
 مجددین طالب آن عالم کرده کشد در
 ساقیان لباد چون شراب در چشم
 بازوی برهان تقدیر نظام الدین قلیست
 آنکه بر اسرار مشع اندر زمان اقیانوس
 نامدی و راق اطباق فلک هرگز است
 و ارثان اینها اینک چنین باشد که است
 در مقامی او اگر عاجز شوم معذور و او
 لاشه من کے رسد آنجا که ریش او کشد
 با چنین سگان اگر از قدرشان عقیدمی کشند
 همچو گویم بلع را هیات یارب زینما
 باشد از با من توان بستن بسیار قصدا
 قائم حجت در انگشت سلیمان سخن
 امی بر شمع فلسط از آغاز دوران
 بازوان آخر کلام من نه منوں حدود
 پیش من زمان اقرت اتمی گرفت و نوبت
 مرد را چون متلی شد از صد کار اقرت است

خدا ای بر من ارجان ای اقرت از پیری

بهمه از سخا می و هم ز بهره از غنا گری
 کے نبوت میو انم گفتش شمس اوردی
 آن یعنی تو امان باد و الفنا جیدری
 عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطری
 بوش گوید گوش این سخن کن ساغری
 آنکه از تقییم کردی حیرتیل اش چاکری
 از در قهای ضمیرش کجورق گزشتی
 که ضمیر و نکروی علم دین را دشتی
 علم و تقوی لانا هایت بر تو اضع برستی
 تا کجا باشد توان است حد شاعری
 کار وانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
 فایع آید جریخ اعظم اجم از بی زور
 خود توان گفتن که ز کار راست ز جبر
 جس این بر سر ز یا مثل آن بر گوهر
 اقرت کردن پر دور گیر و از دیو و پری
 طارم قدر ترا بندوی منتم اختر
 فرق کن نقش آتمی از نقش آوری
 چربک با و پیمان چمن جان شیرین جور
 بر من ارجان ای اقرت در محافل پر